

يك بنده خدایی، کنار اقیانوس قدم می زد و زیر لب، دعایی را هم زمزمه می کرد. نگاهی به آسمان آبی و دریای لاجوردین و ساحل طلایی انداخت و گفت: خدایا! می شود تنها آرزوی مرا بر آورده کنی؟  
ناگاه، ابری سیاه، آسمان را پوشاند و رعد و برقی در گرفت و در هیاهوی رعد و برق، صدایی از عرش اعلی بگوش رسید که می گفت: چه آرزویی داری ای بنده ی محبوب من؟

مرد، سرش را به آسمان بلند کرد و ترسان و لرزان گفت: ای خدای کریم! از تو می خواهم جاده ای بین کالیفرنیا و هاوایی بسازی تا هر وقت دلم خواست در این جاده رانندگی کنم.

از جانب خدای متعال ندا آمد که: ای بنده ی من! من ترا بخاطر وفاداریت بسیار دوست می دارم و می توانم خواهش ترا بر آورده کنم، اما، هیچ می دانی انجام تقاضای تو چقدر دشوار است؟

هیچ میدانی که باید فرمان دهم تا فرشتگانم ته اقیانوس آرام را آسفالت کنند؟

هیچ می دانی چقدر آهن و سیمان و فولاد باید مصرف شود؟ من همه ی اینها را می توانم انجام بدهم، اما، آیا نمی توانی آرزوی دیگری بکنی؟

مرد، مدتی به فکر فرو رفت، آنگاه گفت: ای خدای من! من از کار زنان سر در نمی آورم! می شود به من بفهمانی که زنان چرا می گریند؟

می شود به من بفهمانی احساس درونی شان چیست؟

اصلا می شود به من یاد بدهی که چگونه می توان زنان را خوشحال کرد؟

صدایی از جانب باریتعالی آمد که:

ای بنده من! آن جاده ای را که خواسته ای، دو بانده باشد یا چهار بانده؟